انسان در مواجهه با آکادمی و علومِ انسانی

سارا شریعتی

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

شماره مقاله : ۱۰۱۶

تعداد صفحه : ۵

آخرین بررسی : ۸۷/۰۵

تاریخ تحریر : ۱۳۸۶

www.shandel.org

موضوع : ــــ

انسان در مواجهه با آکادمی و علومِ انسانی

حقیقت‌اش فکر کردم بیایم از این نیم ساعتی که سهمِ من است، استفاده کنم. نه برای صحبت از آکادمیِ علومِ انسانی، که برای زیرِ سوال بردنِ این عنوان. و به پرسش‌های انسان در مواجهه‌اش با آکادمی و علومِ انسانی بپردازم. برای این کار تلاش خواهم کرد که با مجزا کردنِ این معادلهٔ دو مجهولی که آکادمی است و علومِ انسانی، به محدودیت‌ها و مسائلِ هر کدام اشاره‌ای داشته باشم. این مسائل را می‌توان در دو سوال مطرح کرد : دانشِ دانشگاه چیست؟ و انسانِ علومِ انسانی کدام است؟ با طرحِ این دو سوال، به دو مساله اشاره خواهم کرد :

نخست : مسالهٔ آزادی و استقلالِ دانش که با نهادی شدنِ علم در دانشگاه به وجود آمد.

دوم : مسالهٔ تقلیل گرایی و وحدتِ علومِ انسانی که با اهمیت یافتنِ علم، تجزیه شدنِ علوم و متکثر شدنِ روش‌ها طرح شد.

اولین مواجهه، مواجههٔ منِ انسانی با دانشِ دانشگاه و هم نهادِ دانشگاه است.

دانشگاه موقعیتِ دوگانه دارد، از طرفی محلِ جست‌وجوی دانش، جست‌وجوگری و پژوهش است. از طرفِ دیگر یک نهاد است، با سلسله مراتب و بوروکراسی‌اش. یک نهادِ دولتی است، با التزام‌اش به سیاست‌های آموزشیِ حاکم. یک مکانِ آموزشِ عالی است، با منابع و متونِ درسی‌اش. محلی است که امتیازاتی را به دانشجو و دانش‌پژوه می‌دهد، امتیازاتی چون مدرک، که جوازِ ورود به بازارِ کار است. با توجه به این شرایط، دانشِ دانشگاهی نیز ویژگی‌هایی می‌یابد :

دانشِ دانشگاهی تابعِ تقاضای اجتماعی است، گرفتار در چنبرهٔ اتوماتیسمِ بوروکراتیک، تابعِ سیاست‌های دولتی و مقید به بازارِ کار. دانشِ دانشگاهی، دانشی محافظه کار است، وابسته به سنت و متونِ آموزشی. متونی که مشروعیتِ علمی یافته‌اند و مُهرِ اعتباریِ آکادمی را دارند، دانشی تحلیلی و تجربی که اغلب از توصیف فراتر نمی‌رود.

این موقعیتِ دوگانهٔ دانشگاه، هم به عنوانِ محلِ جست و جوی دانش و هم یک نهادِ بوروکراتیک با قید و بندهایش، باعث می‌شود که دانشِ دانشگاهی دانشی مقید و وابسته باشد. دانش اما در آزادی و استقلال است که شکوفا می‌شود. در نتیجه، برای رهایی از این قیود، برای تامینِ آزادی و استقلالِ خود که لازمهٔ جست‌وجوگری است، مکان‌های دیگری را خارج از دانشگاه و یا در حاشیهٔ آن جست و جو می‌کند. یا ناگزیر قیدِ آکادمی را می‌زند و از دانشگاه خارج می‌شود و یا پژوهشِ خود را در خارج از دانشگاه دنبال می‌کند و از این رو است که می‌بینیم، در کنارِ انسانِ دانشگاهی، چهرهٔ دیگری قدم به عرصه می‌گذارد و رسانه‌ها، انتشاراتی‌ها و مراکزِ دیگری را انتخاب می‌کند : چهرهٔ روشنفکر. روشنفکری که عرضهٔ دانش‌اش تابعِ تقاضای اجتماعی نیست. روشنفکری که سرفصل نمی‌پذیرد. روشنفکری که می‌خواهد خارج از قیودِ بوروکراتیک و سیاست‌های تعیین شده بیندیشد، بنویسد و تولید کند. روشنفکری که خاکِ حاشیهٔ دانشگاه را برای شکوفاییِ اندیشه‌اش و نوآوری حاصلخیزتر می‌بیند. نوآوری‌ها همواره در خارج از نهاد انجام می‌گیرند و بعد که تعمیم یافتند و به ناگزیر تایید شدند، اجازهٔ ورود به دانشگاه را می‌یابند و به متونِ درسی تبدیل می‌شوند. بی‌جهت نیست که بسیاری از مشارکت‌های عظیم در بسط و تعمیقِ معرفتِ انسانی، در خارج از دانشگاه انجام شده است و نه در درونِ آن. کنت، مارکس، دایره‌المعارفِ دیدرو،... همگی نمونه‌هایی از تامینِ نیازِ آزادیِ دانش در خارج از دانشگاه هستند و نمونه‌های بومی نیز از این دست کم نداریم. اندیشه‌هایی که در خارج از دانشگاه بارور شدند و یا برای باروریِ خود به ناگزیر از دانشگاه خارج شدند. از این رو است که در دورهٔ جدید، عملاً در کنارِ دانشگاه، مراکزِ پژوهشی و آموزشیِ دیگری به موازاتِ آن در متنِ جامعه به وجود آمده‌اند، مراکزی که محدودیت‌های نهادِ دانشگاهی را ندارند و آزادی و استقلالِ دانش را به معنای عامِ آن تامین می‌کنند.

دومین مساله، علومِ انسانی است. به گفتهٔ ارسطو، سقراط فلسفه را از آسمان به زمین آورد. زمین یعنی انسان و جامعهٔ انسانی. سقراط یادآور شد که مسالهٔ اصلی، انسان است. یادآور شد که دانش یعنی آگاهی به جهلِ خود. جهل و غفلتِ خود از موضوعِ اصلی که همان انسان و مسائلِ انسانی است. به این ترتیب از زمانِ او به بعد، انسان و تجمعِ انسانی موضوعِ فلسفه قرار گرفت. تامل بر سر مسائلِ انسانی، در ابعادِ اجتماعی و روانشناسانه‌اش در آغاز در کادرِ فلسفه قرار می‌گرفت. از قرنِ ۱۹ به بعد، علومِ انسانی تدریجاً از فلسفه جدا شدند و به عنوانِ یک علم و برای یافتنِ جایگاهی علمی، متدهای خاصِ خود

را نیز با الهام از الگوی علومِ زیستی تعیین کردند. با جدایی از فلسفه، علومِ انسانی، همچون علومِ طبیعی، روندِ پُرشتابِ تقسیم و تکثیر و تخصصی شدن را طی کردند. هر رشته‌ای به گرایشاتِ جزییِ دیگری تقسیم شد و هر گرایشی به گرایشاتِ دیگری. اگر در آغاز علومِ انسانی مشخصاً جامعه شناسی و روانشناسی بود، بعدها انسان شناسی، مردم شناسی، تاریخ، جغرافیا، اقتصاد، زبان شناسی و... به آن پیوستند و بعد هر کدام باز به شعبِ دیگری تقسیم شد، گرایشاتِ دیگری و موضوعاتِ خاصِ دیگری. نتیجهٔ این تقسیم تخصص‌ها، و تکثرِ گرایش‌ها، تعددِ روش‌ها بود. تا به آنجا که امروز، هر کدام از علومِ انسانی که در دانشگاه تدریس می‌شوند، علومی که در آغاز، کارِ خود را فهمِ تمامیتِ انسان می‌دانستند، تنها یک بخش از انسان را موضوعِ کارِ خود قرار می‌دهند. با این وصف، انسانِ علومِ انسانی، انسانی تکه پاره است. انسانی تجزیه شده و تقسیم شده :

انسانِ جامعه شناسی ؟ انسانِ بیدار و فعال و اجتماعی.

انسانِ روانشناسی ؟ انسان دراز کشیده روی تختِ آنالیز.

انسانِ اقتصاد ؟ انسانِ مولد، تولید کننده.

انسانِ تاریخ ؟ انسانِ گذشته‌هایی که گذشته.

انسانِ انسان شناسی ؟ انسانی دور و غریب.

هرکدام از علوم بر بخشی و پاره‌ای از این انسانِ تجزیه شده پرتو می‌افکنند و گوشه‌ای از آن را به ما می‌نمایانند، اما تمامیتِ انسان، که با روشنایئ عینیت می‌یافت، دیگر موضوعِ کارشان نبود. همان داستانِ فیلِ مولانا.علومِ انسانی در فرآیندِ تقسیم و تخصصی شدنِ خود، مبنای اصلی‌اش را، فراموش می‌کرد. عالِمِ انسانی در یک جزءِ موضوع تخصص می‌یافت و کل از دست‌اش می‌گریخت. تخصص، باعث شد که دانشِ عملی بیابیم، دانشِ تخصصی پیدا کنیم، اما به قولِ سقراط این دانش، دانشی کاذب بود، چرا که تنها توهمِ شناخت را به ما می‌داد، چون اصل را که همان انسان است، فراموش کرده بودیم

و دیگر به جهلِ خود آگاه نبودیم. به این ترتیب بود که دانشمند از سیاستمدار جدا شد و سیاستمدار از اقتصاددان و اقتصاد از اخلاق و اخلاق از دین... و در این روندِ تجزیه و تفکیک، روندی که برای شناخت لازم بود اما برای فهم نیازمندِ بازترکیبِ مجدد بود، انسان، تمامیتِ خویش را از دست می‌داد.

در واکنش به این روند، در نیمهٔ دومِ قرنِ بیستم گرایشِ دیگری شکل گرفت. این گرایش، علومِ انسانی را متهم می‌کرد که ناتوان از دربرگرفتنِ انسان در تمامیتِ خویش است. علم را ناتوان از دریافتِ کُلِ واقعیت می‌دانست. علمی که حقایق‌اش نِسبی و جزیی است و مدام در یافته‌های خود تجدیدِ نظر می‌کند. این گرایش، علومِ انسانی را تقلیل گرا می‌دانست و ناکافی. این گرایش، علومِ انسانی را به محافظه کاری متهم می‌کرد. علومی که یا درگیرِ ایدئولوژی‌های سیاسی‌اند، یا تمدنی، یا علمی و یا پارادگماتیک.

این گرایش، دعوتی بود به بازترکیبِ علومِ تجزیه و تقسیم شده برای ساختِ تمامیتِ انسانی. انسانِ عقلانی؟ بله، و همچنین انسانِ تخیلی. انسانِ بیدار؟ آری، و همچنین انسانِ به خواب رفته. انسانِ اجتماعی و هم انسانِ منزوی. واقعیتِ انسانی و هم رویاهای انسان. عقلانیتِ انسان و همچنین افسون‌هایش. این گرایش می‌پرسید که آیا علومِ انسانی حق دارد نیمهٔ دیگرِ انسان را که تخیلِ او است، حافظه، خواب، خیال، اسطوره‌ها و اتوپیاهای او است، با حکمِ غیرِعلمی بودن طرد کند و ندیده بگیرد؟

از این بحث می‌خواهم چه نتیجه بگیرم؟ می‌خواهم اشاره کنم به این واقعیت که اولاً مکان‌های دانشِ امروز متکثر شده‌اند و دانش دیگر در انحصارِ آکادمی نیست. در نتیجه، اگر آکادمی می‌خواهد همچنان نهادِ مشروعیت‌بخشِ دانش باشد، باید به دانش امکان و شرایطِ امکانِ آزادی و استقلالِ خود را بدهد و از دُورِ بستهٔ تولید و بازتولیدِ خود بیرون بیاید. دوماً: علومِ انسانی در روندِ تکثیر و تقسیمِ شاخه‌های دانش، اگر از همهٔ عرصه‌ها و معرفتِ بشری برای بازترکیبِ خود و بازگشتِ به انسان استفاده نکنند، اگر رویکردهای بینِ رشته‌ای و فرارشته‌ای تقویت نشود، اگر این شاخه‌ها با ریشه، که همان تمامیتِ وجودِ انسان است، رابطه برقرار نکنند، انسانِ علومِ انسانی در زیرِ چاقوی آنالیزِ علمی جان می‌بازد و موضوعِ این علوم بالْکُل از دست می‌رود.

یک‌شنبه، ۱۴ مرداد ۱۳۸۶